

جشنی برای آمدنت

وقتی همه محله مهمان بودند

با چند تاجارو آب پاش همراه پسرهارا
افتاد توی کوچه. صبح روز میلاد حضرت
مهدی (عج) که برادر زینب آمد و کوچه
را چراغانی کرد، بوی شیرینی تازه هم
توی کوچه پیچید. همه ی بچه ها شاد
و خوش حال توی کوچه بودند. پرچم را
روی دیوار آویزان می کردند و شیرینی ها
را روی میز کوچکی می چیدند. همین
موقع بود که آقا مصطفی، گل فروش
محل، از خانه اش بیرون آمد. داشت
می رفت مغازه. با دیدن بچه ها و
کوچه ی قشنگ و تمیز لبخندی زد و
پرسید: «می دانید کوچه چی کم دارد؟»
بچه ها همه با تعجب نگاهش کردند.
آقا مصطفی لبخندی زد و گفت: «یک
دسته گل نرگس قشنگ و خوش بو.
همین الان می روم و از مغازه برایتان
می آورم.» بعد هم سوار دوچرخه اش
شد و به سرعت دنبال گل ها رفت.
آقا مصطفی که با دسته ی گل نرگس
برگشت، به دست هر کدام از بچه ها
دو شاخه گل نرگس داد. همین موقع
بود که چند تا خانم از خانه ای بیرون
آمدند. بچه ها شاد و گل به دست سلام
کردند و به خانم ها شکلات و شیرینی
تعارف کردند: «بفرمایید، شیرینی
جشن میلاد.» خانم ها با مهربانی جلو
آمدند و نفری یک شکلات و شیرینی
برداشتند و گل های نرگس را بو کردند.
بعد لبخند زنان صلوات فرستادند و
گفتند: «به به، عجب کوچه ی قشنگی!
عجب شیرینی خوش مزه ای! عجب
گل های نرگس خوش بویی! عجب
جشن باشکوهی! ان شاء... حضرت
زودتر بیایند.»

نیمه ی شعبان که می شود، همه جای
شهر نورانی و قشنگ می شود و همه
جشن می گیرند. بچه های کوچه هم به
فکر یک جشن بودند.

مینا رو به برادر دوقلویش گفت: «همین
چند روز دیگر است. خودم توی تقویم
دیدم.» میلاد لبخندی زد و گفت: «باید
یک کاری بکنیم. نمی شود که نیمه ی
شعبان شود و توی کوچه ی ما هیچ
خبری نباشد.» مینا فکری کرد و گفت:
«مثلاً می توانیم برای امام زمان (عج)
نقاشی بکشیم.» میلاد لبخندی زد و
گفت: «یا می توانیم یک جشن عالی
توی کوچه داشته باشیم.» و همان جور
که بلند می شد برود بیرون، گفت: «زود
باش. باید برویم و به بچه های محل
بگوییم.» مینا لبخندی زد و دنبال میلاد
راه افتاد. خیلی طول نکشید که مینا
همه ی دخترها و میلاد همه ی پسرها
را جمع کرد. آن وقت میلاد نقشه را به
همه گفت و پرسید: «زودتر بگویید هر
کس برای جشن نیمه ی شعبان چه
کاری می تواند انجام بدهد؟» زینب
دستش را بالا برد و گفت: «داداش من
مغازه ی الکتریکی دارد. می توانم از او
بخواهم بیاورد کوچه را چراغانی کند.»
احسان دستش را بلند کرد و گفت: «من
هم می توانم از مادرم بخواهم شیرینی
پزند.» علی و میلاد هم قبول کردند کوچه
را آب و جارو کنند. مینا هم قرار شد با
بقیه ی دخترها یک پرچم قشنگ برای
روز جشن درست کند. این جوری شد
که همه کارهایشان را شروع کردند. مینا
دخترها را دعوت کرد بیایند خانه شان تا
با هم پرچم را نقاشی کنند. میلاد هم

